

داستان سیاهکل

ناصر وحدتی



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

پیش سخن

«داستان سیاهکل» را طی پنج سال (۶۵-۱۳۷۰) در کنار کار و زجر و زنده گی، کتاب و سینما و موسیقی نوشته‌ام که پیشتر بنا بود با ترکیبی که اکنون پیش روی شما است چاپ و منتشر شود. اما متأسفانه بنا به دلایلی دو بخش این رمان با پنج سال فاصله از هم اجازه‌ی انتشار گرفتند که انتشارات محترم نگاه این دو بخش را در دو کتاب جداگانه «خوندشت - ۱۳۷۴» و «روی خوش زندگی - ۱۳۷۶» چاپ و منتشر کرد. و اکنون پس از یازده سال این رمان شکل راستین‌اش را یافته است! «داستان سیاهکل» را در زمهری ادبیات گیلان تلقی کنید که در آن «خوندشت» را براساس زنده گی مردمان هشتاد سال پیش گیلان با آمیزه‌ای از اخلاق، فرهنگ، موسیقی، رنگ، عشق و مرگ نوشته‌ام که این یک عشق را به پای‌اش نشسته‌ام با عاشقانی چون ستار، ریحان، بنفشه، داریوش تاهیت و صفر و حیدرخان دیلمی و کاسمار و پیلقالا آنچه هم که از زنده گی و مبارزات حیدر نوشته‌ام مبتنی بر گفتگوی حدود پنجاه نفر از هم‌عصران فرهیخته‌ی او است که از اعیان سیاهکل می‌توان غلامحسین مرزبان، محمدرضا دهبور، سیروس عضدی دیلمی و از گیلک‌های شالی‌کار و هوشمند خورشید وحدتی، اکبر وحدتی، محمدعلی حسین‌زاده، محمدعلی اوزی، صفر نظری فشتالی، حسن جوادی چولابی و سکینه شاداب محصلی را نام برد.

در «روی خوش زنده‌گی» با زبانی دیگر با الهام‌های بی‌شمار به حضور و شکل‌گیری مدرنیته در گیلان پرداخته‌ام و سرانجام، آن بخش از حماسه‌ی نوزدهم بهمن ۱۳۴۹ سیاهکل را، که جلوی چشمان من اتفاق افتاد، قیامی روشنفکری-دانشجویی و گیلانی تلقی کرده‌ام، زیرا که به‌رغم حضور چند رزمنده از شهرهای دیگر ایران، بیشتر جان‌برکفان این گروه گیلانی و به‌ویژه لاهیجانی بودند.

در این کتاب با کنار زدنِ شانه‌های بسیاری از آدم‌ها، ورق زدنِ بسیاری از کتاب‌ها، ورق‌پاره‌ها و روزنامه‌ها به عاشق‌ترین انسان این بخش رسیده‌ام و او را در حیاتِ مدرسه‌ای در سیاهکل یافته‌ام که گفت نام‌ام ایرج نیری است! در آخر اشاره به دو نکته ضروری است! اول اینکه به دلیل روایت بسیاری از اتفاق‌های پیش‌آمده، پاساژهایی فراهم آورده‌ام که در آن به موازین کلیشه‌ای کم‌جان و کهنه‌ی فنِ داستان‌نویسی بی‌اعتنا مانده‌ام و بی‌شک بهانه‌ای به‌دستِ منتقدینِ جزم‌اندیش داده‌ام! دوم اینکه چون در «خوندشت» دوران پیش‌مدرن را کاویده‌ام به‌ناچار تعدادی واژه‌ی گیلکی را که کمتر معادل فارسی آنها پیدا می‌شود، در متن در گیومه و در انتهای کتاب با معادل فارسی آن آورده‌ام.

شیرین باشید، شیرین بمانید و برای شیرین شدنِ همه‌ی مردم جهان هیچ‌گاه از پای ننشیند، ننشینیم! ورق بزنید، شروع به خواندن کنید، لطفن!

کتاب اول:

«خوندشت»

در روی خوش زندگی با زانی دیگر با آن‌ها نمی‌بیند به حضور و
شکل گوی مدبره در گلاب بودا تمام و بر تمام آن پیش از حیاطی
روز دهم یعنی ۱۳۳۹ میلادی را که جلوی چشمان من اتفاق افتاد، تیرامی
روشن‌ترین و با صبر و دگرایی نفس کرده‌ام زیرا که بار هم حضور چند
روزند و غیره اگر تیرامی بیشتر جانیر گمان این گروه گلاب و بوی
لاهیانی بود

در این کتاب با کار و زندگی بسیاری از آدم‌ها و روزی و روز بسیاری از
کتاب‌ها و روزها و روزها و روزها به «شرفین انسان این پیش زمینه‌ها و او
با در حیاط بیرون در بیابان کل یافته ام که گفت نامم ابرج تیری است
در آخر اظهار به دو نیکه ضروری است اول اینکه به دلیل روایت بسیاری
از آثارهای پیش آمده، بازارهای فراوانم آوردم که در آن به عنوان
کتابهای کم‌جان و کوهی بی داستان تیرامی بی اجناس تمام و بی شک بیانه‌ای
و در همه متعلق حرم تیرامی تمامم دوم اینکه چون در دست نوشته دوران
پیش‌تر با کار تمام بیجان تیرامی و تیرامی گنجی را که کمتر معادل
تیرامی آنرا پیدا می‌شود در متن در گویم و در انتهای کتاب با معادل تیرامی
آن آوردم

تیرامی باشد تیرامی بیاید و برای شروع شدن همه مردم جهان هیچ‌گاه
از پای کشیده، کشیده و روزی برتیب، شروع به خواندن کنند نظر

تیرامی بیاید و کشیده و روزی برتیب، شروع به خواندن کنند نظر
تیرامی باشد تیرامی بیاید و برای شروع شدن همه مردم جهان هیچ‌گاه
از پای کشیده، کشیده و روزی برتیب، شروع به خواندن کنند نظر

پیشتر هم او را دیده بود.
بارها وقتی با گلیله مردان «لیش» به «ایل جار» می‌رفت از حیاط خانه‌ی آن‌ها
رد می‌شد و در عروسی‌های لیش و «موشا» بسیار او را دیده بود، عین خیالش
نبود!

اما این بار با تن و جانش حس کرد که نگاه او جور دیگری است!
حتا شرم از مادرش نکرد که با ریحان به بازار آمده بود.
زرافشان وقتی دید ستار با نگاه‌اش می‌خواهد دخترش را افسون کند با
لبخندی معنادار گفت:

«هی! آ ستار... کجایی پسر! حالِ مادرت چطور است... امروز برای خرید
به بازار می‌آید یا نمی‌آید؟»
و ستار خودباخته، یکک خورده، خجالت‌زده، چشم از چشمان خمار و
عسلی ریحان کند و گفت:

«هه... نه عمه خانم نمی‌آید... امروز... من خرید... می‌کنم!»
بازار با دکان‌ها و آدم‌هایش از وسط روز گذشته‌اند و همه جور دیگری
شده‌اند برای ستار. نگاه ریحان چنان آشوبی در او افکنده است که جز
سراسیمگی و گیجی در تن و جانش چیز دیگری باقی نگذاشته است! چه بکند!
چه کار بکند ستار! یعنی فکر می‌کند باید یک کاری بکند!
برود دنبالشان به کوچی ماهی فروشان که آن‌ها به همان سمت رفته
بودند... برود ببیند، درست دیده است که از روی عشق و خواستن نگاه‌اش
کرده بود ریحان! یا همینجوری ناخواسته بود آن همه طنازی!